



داستان جنایی



پرواز با عشق

مهدی
ابراهیمی
روزنامه‌نگار

فضای نیمه روشن راهروی بیمارستان خیلی خلوت بود، باسی از شب گذشته بود و دو برادر پشت در اتاق زانمان ثانیه‌شماری می‌کردند تا نوزادانشان به دنیا بیایند. احمد دلشوره بیشتری داشت، برادر کوچک‌تر بود و نخستین تجربه پدر بودن را پشت سر می‌گذاشت. محمود که دو تا پسر داشت، می‌دانست نازنین آرزو دارد جنس‌اش جور شود و دختری وارد زندگیش بشود. صدای گریه‌های نوزادی بلند شد، هر دو برادر به هم خیره شدند و نمی‌دانستند کدام‌یک باید به سمت در اتاق عمل بروند. در نیمه‌باز شد و پرستاری اسم احمد را صدا زد: احمد آقا مبارکه یک پسر کاکل به سر خوشگل به دنیا اومده! احمد نفس راحتی کشید به هیچ‌کس نگفته بود اما دوست داشت نخستین بچه‌اش پسر باشد. تصور می‌کرد آبروی مرد به پسر دار بودنش است و این پسر است که می‌تواند عمای دست پدر باشد، محمود به سمت برادرش رفت و او را در آغوش کشید.

ایستاد و هروثین را در میان انگشتان او دید. عصر بود که مهدی هر چه زنگ خانه از کسی در را به رویش باز نکرد از صبح به مغازه پدرش رفته بود و آن روز هیچ تماسی با هدیبه نداشت با نگرانی چند باری زنگ همسایه‌ها را زد اما همه از سرنوشت هدیبه بی اطلاع بودند.

می‌دانست کلبه‌بک خانه‌شان نزد زن عمو نازنین است به خانه عمویش رفت و سراغ هدیبه را گرفت. آنها هم بی خبر بودند حتی از زن عمو شنید که برای کاری به مدرسه زنگ زده بود و آن روز هدیبه سرکار نیز رفته است و هر چه به خانه زنگ زده، کسی تلفن را جواب نداده است. مهدی خونسردانه و با گفتن اینکه حتماً کاری پیش آمده است و تا شب هدیبه به خانه برخواهد گشت به آتش‌خانه رفت، یخچال را باز کرد و شیشه نوشابه را سرکشید.

قرار شد مهدی و پسرعمو مجیدش به خانه آنها بروند، در را که باز کردند همه جا سکوت بود. مهدی به بهانه تشنگی به آشپزخانه رفت و از مجید خواست به اتاق این نگاهی بیندازد. هنوز شیشه آب را از یخچال در نیاروده بود که فریادهای مجید را شنید، پسرعمو با بیین خانه خراب شدیم، خواهر نازنینم به قتل رسیده است. بیا! با عجله خود را به اتاق خواب رساند جسد هدیبه در حالی که لباس پوشیده‌ای نداشت زیر تخت‌خواب دیده می‌شد با عجله لحاف و تشک‌ها را به کناری زدند اما کار از کار گذشته بود. مهدی عصمانی شد می‌دانستم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است، اخلاق هدیبه عوض شده بود احساس می‌کردم خیانتی در کار است و...

مجدید می خواست حرفی بزند اما صحنه قتل اعلاهای پسرعمو مهدی را واقعی نشان می‌داد. سکوت کرد پاهایش نای رفتن نداشتند. روز هفتم عزاداری بود و مهدی نزد هر کسی ششسته بود از رفتارهای عجیب هدیبه در روزهای آخر حرف‌هایی زده بود. همه در حال خوردن ناهار بودند که مأموران پلیس جلوی در خانه آمدند. بابا! احمد هم با آنها بود، وقتی مهدی را صدا زدند همه دیدند که پدرش جلوی نگاه‌های آنان سیلی محکم به گوش مهدی زد و پلیس به دستانش دستبند زد. مهدی وقتی هدیبه با پیدا کردن هروثین در آستر کاپشن درها را به روی او قفل کرده و اجازه نداده بود از خانه خارج شود به سمت زنش جمله و خفه‌اش کرده بود و بعد با صحنه سازی جلوی زانمود کرده بود که پای غریبه‌ای در میان است. در جلوه دادگاه این مجید بود که بیشتر از همه گریه می‌کرد.

تو پسرعموم بودی به خواهرم تهمت زدی اما من از خیانت نتوانستم از پاک دامنی خجالت بردم اگر این کارها را نمی‌کردی. عکس هدیبه در داستان مجید بود و او بلند بلند گریه می‌کرد. عمو احمد که باعث دستگیری پسرش بود و همه ماجرای اعتبار پسرش را نزد پلیس فاش کرده بود، بلندتر از دیگران گریه می‌کرد و مرتب می‌گفت او را اعدام کنید؟

مهدی پای چوبه دار وقتی قرار شد آخرین خواسته‌اش را به زبان بیاورد، سربه زیر انداخت «من عفو نمی‌خواهم میله‌های زندان، سربه زیر انداخته‌ها به این طرف و آن ندارم اما هدیبه در خوابم آمد و خندید. حتماً من را بخشیده است می‌خواهم پدرم در را ببندد.»

بیماری‌ای دارد مشخص شود باز یا واکنش غیرعادی مهدی روبه‌رو می‌شد. نگرانی هدیبه که بیشتر شد، او رفتارهای شوهرش را تحت نظر گرفت. چه روز بدی بود وقتی هدیبه به قصد خانه از سرکارش که معلم دبیرستانی بود، مرخصی گرفت و سرزده به خانه برگشت. نمی‌خواست باور کند اما واقعیت داشت مهدی و دو تن از دوستانش پای بساط مواد نشسته بودند اما او تنها کاری که کرد با ضربه پا همه بساط آنها را به هم ریخت و با گریه از مهدی خواست آن خانه را ترک کند.

وقتی تنها ماند انگار دیوانه شده بود. سرش را به دیوار می‌کوبید و گریه می‌کرد. مهدی را دوست داشت و نمی‌خواست ناراحتش کند. آن شب سرسفره شام خوابید اما از پسرعمو خبری نبود. تصمیم گرفته بود بدون اینکه کسی بداند مهدی را مجبور به ترک کند اما از او خبری نبود. سه روز گذشت تا اینکه عمو احمد به در خانه‌شان آمد و سراغ پسرش را گرفت. هدیبه دستپاچه شده بود می‌خواست بهانه بیاورد اما انگار بلد نبود. عمو احمد با شنیدن ماجرای اعتبار پسرش به اندازه‌ای عصمانی شده بود که کسی جلودارش نبود و کافی بود مهدی را پیدا کند تا دمار از روزگارش درآورد. هدیبه سر کلاس بود که مطلع شد باید به بیمارستان برود. وقتی با عجله خود را به بالای تخت مهدی رساند، فهمید که عمو احمد با عصیانیت پسرش را به قصد کشتن تکت زده است.

قرار بود این روز بین عمو احمد و عروس بماند. مهدی هم تصمیم گرفته بود ترک کند. یک هفته در خانه زندانی شد تا توانست اعتبار را به کناری بزند. انگار دنیا را به هدیبه داده بودند. یک جشن بزرگ ترتیب داد و از اینکه زندگی‌اش نجات یافته است از عمو احمد قدردانی کرد.

مهدی سربه راه شده بود و دیگر پولی از صندوق مغازه عمو احمد به سرعت نمی‌رفت و هیچ دوستی به در خانه‌شان هم نمی‌رفت. بارها هدیبه سرزده به خانه برگشته بود اما انگار مهدی سرش به سنگ خورده بود.

سه ماهی نگذشته بود که هدیبه یک سیگار له شده داخل آسترکت مهدی پیدا کرد. خیلی اتفاقی بود، جایی که هیچگاه تصور نمی‌کرد محلی برای پنهان کردن مواد مخدر مهدی باشد. آن روز سکوت کرد از آن به بعد هر شب دور از چشم مهدی داخل آسترکاپشن را بازرسی می‌کرد تا اینکه یک بسته ناپلونی بی‌رنگ که داخل آن گردسفید رنگی بود از آسترکاپشن بیرون آورد. نمی‌دانست چه بکند به اندازه‌ای بلند جیغ کشید که مهدی از خواب پرید و مثل دیوانه‌ها به این طرف و آن طرف دوید تا اینکه روبه‌روی چهره پرافروخته هدیبه

بعد از مراسم عروسی، هدیبه و مهدی سوار بر ماشین محمود به شمال رفتند تا ماه‌عسل شیرینی داشته باشند. ساحل دریا زیباترین منظره طبیعت بود که آن دو دست در دست هم می‌توانستند ببینند. هدیبه آن دوره را بهترین لحظات عمرش می‌دانست و سعی داشت کمتر بخوابد و بیشتر در کنار شوهرش باشد. مهدی گاهی اوقات دستپاچه نشان می‌داد به طوری که هدیبه احساس می‌کرد او چیزی را پنهان می‌کند. پسرعمویش بعضی وقت‌ها خود را به عمد کم و کور می‌کرد و وقتی برمی‌گشت در مورد اینکه کجا بود و چه می‌کرد یا اضطراب بهانه می‌آورد.

هدیه به اندازه‌ای غرق در شادی بود که همه این لحظات را با وجود لمس کردن خیلی زود فراموش می‌کرد. روز بازگشت وقتی در پیچ و خم جاده چالوس برف‌پاکن‌ها قطرات باران را از روی شیشه به کناری می‌زد، هدیبه دست شوهرش را گرفت: - مهدی جان به تنها آرزوی زندگیم رسیدم فقط اگر سیگار را ترک کنی بزرگترین محبت را به من و بچه‌هایمان که باید به دنیا بیایند می‌کنی!

مهدی که بک طولانی ای به سیگارش می‌زد به سمت او برگشت:

- قول می‌دم ترک کنم به خاطر تو حتی حاضرم اقتدر غذا نخورم که بمیرم. انگار دنیا را به هدیبه داده بودند از خوشحالی جیغ بلندی کشید و پاکت سیگار مهدی را از پنجره بیرون انداخت و صدای موسیقی را زیاد کرد.

احمد، احساس می‌کرد پسرش مشکلی دارد. بارها دیده بود که از گاو صندوق مغازه‌اش پول غیب می‌شود و چون جز او و مهدی اجازه نزدیک شدن به گاو صندوق را نداشت، مطمئن بود پسرش پول‌ها را برمی‌دارد اما سکوت کرد و با تصور اینکه شاید مشکلات مالی به زندگی مهدی و هدیبه فشار می‌آورد به روی خود نیاورد. روزها گذشت و هدیبه به رفتارهای مرموز بیشتری از مهدی برمی‌خورد. دوستان عجیب و غریبی داشت که به در خانه می‌آمدند. چند باری از همسایه‌ها شنیده بود که آشنایان مهدی معتاد هستند اما پشت گوش انداخته بود. هر بار قولی که در شب بارانی از مهدی شنیده بود را یادآور می‌شد اما مهدی بهانه می‌آورد که به سیگار عادت کرده و یابستی تعداد آن را در روز کم کند و در حال انجام این تعهد است.

اما در برابر، هدیبه می‌دید که شوهرش نه تنها تعداد سیگارهایش را کنترل نمی‌کند بلکه روز به روز جهره‌اش زنجورتر و اندامش ناتوان‌تر نیز می‌شود. هر وقت از او می‌خواست نزد پزشک بروند و با دادن آزمایش اگر

روی دوشش احساس می‌کرد ای گاش مهدی دل به دریا می‌زد و سرانگی می‌آمد در همین فکرها بود که صدای بوق ماشین را شنید، سلام دختر عمو بیا داخل ماشین با هم بریم خانه‌تان؛ اشتباه نکرده بود مهدی را پشت فرمان دید با خنده به او نگاهی انداخت تویی پسرعمو، مزاحم نباشم.

نه بابا چه مزاحمتی شما تاج سر هستید و من غلام شما!!

هدیه احساس کرد پسرعمویش دل پر حرفی دارد، نمی‌خواست این موقعیت را از دست بدهد در را باز کرد و در صدلی جلو نشست. ماشین که حرکت کرد، صدای موسیقی فضا را پر کرده بود. مهدی حاشیه‌بافی زیادی کرد، حوصله هدیبه داشت سرمی‌رفت و می‌دید نزدیک خانه شده‌اند اما مهدی در حال پرت و پلا گفتن است دیگر طاقت نداشت.

- پسرعمو یک سؤال دارم همیشه با دقت جواب بدید.

- چه سؤالی درسی که نیست، من شاگرد زرنگی نیستم! - نه می‌خوام بدوتم چرا به من ایراز علاقه نمی‌کنی، می‌دونی که قراره با هم ازدواج کنیم تکتو دختر دیگری را زیر سر داری.

- غلط کنم روی حرف بزرگترها چیزی بگم باباهامون مردانه به هم قول داده‌اند. یعنی فقط به همین دلیل!!

- نه دخترعمو، راستش را بخوای به تو علاقه دارم و با هیچ دختری جز تو ازدواج نمی‌کنم اما در این برهه تصور می‌کنم همان دختر عمو و پسرعمو باشم تا وقتی که قراره لباس عروس بپوشی و به من یله بگویی.

این حرف خیلی به دل هدیبه نشست وقتی جلوی خانه‌شان از ماشین پیاده شد یادش افتاد خیلی حرف‌ها بود که نگفته است می‌خواست او دیگر سیگار نکشد و اگر درس نمی‌خواند، کار درست و حسابی‌ای پیدا کند.

وقتی هدیبه به دانشگاه رفت، مهدی با سری کجلب لباس سربازی پوشیده بود و در برکج نگهانی می‌داد. هر شب که به ماه نگاه می‌کرد، حس شاعرانه به او دست می‌داد و آواز سر می‌داد. هر ماه که تمام می‌شد داخل کلاهی یک ستاره می‌کشید و ثانیه‌شماری می‌کرد تا خدمتش تمام شود. برای همه چشم برهم زدن نبود که مهدی از سربازی برگشت در این مدت هدیبه خیلی کم توانسته بود پسرعمویش را ببیند. باید کار مناسبی پیدا می‌کرد و این بابای احمد بود که او را به مغازه‌اش برد و در آنجا به پسرش کاری داد.

مهدی می‌خواست روی پای خودش بایستد اما دوست‌بازی‌هایش اجازه نمی‌داد. احمد بارها به پسرش تذکر داد که دخترعمویش چشم به راه است و باید خیلی زود سر و سامان بگیرد. یک‌سالی نگذشته بود که مهدی و هدیبه با حمایت دو برادر سر سفره عقد نشستند. چه نگاه‌های شیرینی داشتند، همه در آن مراسم عروسی دیدند که عروس و داماد چگونه عاشقانه با هم حرف می‌زنند و انگار تازه همدیگر را پیدا کرده بودند.

همانطوری که احمد و محمود به یکدیگر قول داده بودند، خانه‌ای با اثاثیه کامل برای آن دو تدارک دیدند.

مبارکه داداش، گل پست خوش قدم میشه حتماً! هنوز دست‌ها دور بدن دو برادر گره نخورده بود که صدای گریه نوزاد دیگری بلند شد، این بار محمود خود را به جلوی در رساند وقتی در باز شد و پرستار خواست اسم او را صدا بزند، طاقت نیاورد.

می‌دونم خانم من محمود، دختره یا پسر پرستار یا ترش رویی:

سالم باشه دختر و پسر فرقی نداره، خانم می‌دونم دو تا پسر دارم، خانمم آرزوی دختر

است.

فریاد محمود را همه در طبقه سوم بیمارستان شنیدند، چندتایی اسکنا ۱۰۰هزار تومانی کف دست احمد گذاشت و گفت شیرینی بخريد، بعد به صورت نوزادش خیره شد و ناخودآگاه گفت اسمش را هدیبه می‌گذارم. آن شب دو برادر وقتی بالای سر دو جاری ایستادند همانجا با یکدیگر عهد کردند که دختر و پسرشان را سر سفره عقد بنشانند.

وقتی نازنین و مهدیه گفتند شاید آن دو یکدیگر را دوست نداشته باشند، دو برادر دلدیدند و همزمان گفتند اوتش یا ما، آن دو نقشه‌هایی داشتند و موفق هم شدند.

هدیه علاقه زیادی به پسرعمویش داشت و می‌دانست مهدی او را خیلی دوست دارد. احمد و محمود که با به سن گذاشته بودند به خاطر عهدشان هر کاری کرده بودند تا هدیبه و مهدی همدیگر را دوست داشته باشند. نازنین دل به این کار نداشت اما کاری از دستش بر نمی‌آمد و می‌دانست هدیبه با دیدن پسرعمویش دست و دلش می‌لرزد. آن دو هیچ حرفی در مورد علاقه‌مندی به یکدیگر نزنده بودند اما نگاه‌هایشان همه و همه پر از عشق بود. هر بار یکدیگر را به اسم صدا می‌زدند، صدایشان می‌لرزید و انگار نفس کم می‌آوردند. در میهمانی‌ها کافی بود، هدیبه لب ترکند و چیزی بخواهد، مهدی خودش را به آب و آتش می‌زد تا آن را تهیه کند.

سر سفره غذا این هدیبه بود که جبران می‌کرد. بهترین بخش غذا و دسر را جلوی پسرعمویش می‌گذاشت، یکی باید جرأت به خرج می‌داد. هدیبه می‌دانست که غرور مهدی شاید این اجازه را به او ندهد به خاطر همین بارها نقشه کشید تا به بهانه‌ای این سکوت پر از زار را بشکند.

مادر هدیبه یک اهرم فشار بود خصوصاً اینکه چند باری مهدی را دیده بود با دوستانش که سر کوجه پاتوق می‌کنند، حتی شنیده بود این پسر سیگار می‌کشد و یک خط در میان مدرسه می‌رود اما هیچ کدام دلیلی نمی‌شد که هدیبه دل از محبت به پسرعمویش بکند. قرار نیست همه دکتر و مهندس شوند و یک پسر جوان هم که نمی‌تواند در خانه زندانی باشد، انرژی دارد و باید با دوستانش سرگرمی‌ای را انتخاب کند.

ظاهر بود که از مدرسه خارج شد، وقتی ترگس و مریم او را تنها گذاشتند و به خانه‌هایشان رفتند هدیبه به سمت خانه‌شان حرکت کرد. سنگینی نگاه‌هایی را